

بامداد آن روز باران شدیدی باریده بود اما نیمروز ابرها ته کشیده بودند و لباس سیاهشان نخ نما شده و پاره های نازک تبدیل گشته بودند. باد آرام به سمت در پایشان می کشید و آنها را به صورت توده کیبود متر اکم به هم می بافت که سایه عظیمی روی دریا، که از باران آرامش گرفته بود، می انداخت.

آسمان تیره مشرق را برق می درید، اما خورشید با شکوه، فروغ خیره کننده اش را روی جزیره می افکند. جزیره از دور شاید معبد عظیمی در یک روز جشن به نظر می رسید: همه چیز از تمیزی برق می زد و با گل‌های درخشان زینت یافته بود، قطره های درشت باران همه جا، روی برگ‌های تازه و زردگون تاکها چون یاقوت زرد، روی خوشه های گل‌سین ها مانند لعل، روی شمعدانی‌های سرخ چون یاقوت و روی علفها، بوته های سبز و برگ‌های درختان همانند خرده زمرد که به روی آنها پاشیده باشند، می درخشید.

هوا از خاموشی پس از باران انباشته بود؛ تنها ناله آرام چشمه ای که میان صخره ها و زیر ریشه های فریون‌ها، توت کوهی و پیچک‌های خوشبو پنهان بود، شنیده می شد. در پائین، دریا آهسته زمزمه می کرد. تیغه های طلائی گونها به سوی آسمان بود، آرام می جنبید و رطوبت سنگین را از شکوفه های عجیب خود می تاراند. در زمینه سبز تند، گل‌سین های ارغوانی با شمعدانی‌های آتشین و گل های سرخ پهلو می زد. زردی شکوفه های پیچکها با حریر سوسنها و میخکها درمی آمیخت. و همه گلها به قدری زدوده و درخشان بودند که گفتمی چون ویلن، نی و ویلن سل پر شور نغمه می سرایند.

هوای مرطوب عطر آگین و چون شراب کهنه مستی آور بود. زیر صخره سیاهی که از انفجار ناهموار و بریده شده بود و لکه های اکسید آهن از شکاف‌هایش آشکار بود، میان سنگ‌های زرد و سیاه که بوی تند دینامت می داد، چهار کارگر قوی هیکل با لباس‌های پاره و کفش‌های چرمی بی رویه نشسته بودند و ناهارشان را می خوردند.

کاسه بزرگی پر از گوشت سفت ماهی هشت پا، که با سیب زمینی و گوجه فرنگی در روغن زیتون سرخ کرده بودند، جلوشان بود. با اشتها و آرام می خوردند و لقمه ها را با شراب سرخ که از یک بطری به نوبت سر می کشیدند، فرو می دادند. دو تا از مردها صورتشان تراشیده بود و خیلی شبیه یکدیگر بودند گویا دو برادر و حتی دو برادر همزاد بودند، سومی مردک پا چنبری و یک چشم ریزه

ای بود که حرکات عصبی و تندش او را به يك پرنده لاغر پیر، مانند می کرد. چهارمی مرد میان سال چهار شانه، ریشو و بینی عقابی با موهای جو گندمی بود. این یکی ریشش را، که چند قطره شراب به آن ریخته بود، پاک کرد و تکه بزرگی از نان برید و به توی غار تاریک دهانش گذاشت وقتی غذایش را می جوید، آرواره های پر پشم او خودکار می جنبید. داشت می گفت:

- مزخرفه، دروغه، من هیچ کار خلافی نکرده ام... چشمان قهوه ای اش زیر ابروان پر پشت حالت مسخره و غمگینی داشت؛ صدایش بم و خشن بود. آرام و شمرده حرف می زد. همه چیزش کلاهش، صورت پر پشم زمختش، دستهای بزرگش، لباس سرمه ای اش که آلوده به غبار سفید رنگ بود- نشان می داد که او است که حفره های انفجار را در دامنه کوه می کند. سه همکارش با دقت به سخنان او گوش می دادند: حرفهایش را نمی بریدند بلکه گاهگاهی نگاهش می کردند و گویی می گفتند:

- دیگه چی... به سخنانش ادامه می داد، ابروان سیاهش بالا و پائین می جنبید: - «آن مرد، که بش آندره گراسو می گفتند، مانند دزد شبانه به دهکده ما آمد. لباسش پاره پوره بود. کلاهش رنگ کفشهایش بود و هر دو ژنده طمعکار، بی حیا و ظالم بود. هفت سال بعد بزرگتر های ما برایش کلاه برمی داشتند اما او به زحمت سرش را خم می کرد و همه مردم دهکده های دور و بر به اش مقروض بودند.»

مرد پا چنبری آهی کشید و سری تکان داد و گفت: آره، این جور آدمها هم پیدا می شه. قصه گو نگاهی به او انداخت و به استهزا پرسید: پس تو هم این جور آدمها را دیده ای؟ پیرمرد با دست حرکت رسائی کرد و دو مرد ریش تراشیده با هم پوزخند زدند؛ مرد بینی عقابی جرعه ای از شراب خورد. در حالی که پرواز بازی را در آسمان لاجوردی تماشا می کرد، ادامه داد: «سیزده سالم بود من و چند تایی دیگر را اجیر کرد برایش سنگ بیاوریم تا خانه ای درست کند. با ما بدتر از حیوانات رفتار می کرد و وقتی دوست من لوکینو علت را پرسید، جواب داد: «الاغ من مال خودم است اما شما بیگانه اید، چرا به شما رحم کنم؟» این حرفها مثل نیش چاقو به قلبم فرو رفت و از آن موقع به بعد بیشتر می پائیدمش. با همه، حتی پیر مردان و زنان، به پستی و وحشیت رفتار می کرد. میدیدم هیچکس برایش فرق نمی کند و وقتی آدمهای محترم به او می گفتند خیلی بد رفتاری می کند به رویشان می خندید و می گفت: وقتی من هم فقیر بودم، هیچکس با من بهتر از این تا نمی کرد.

رفت و آمدش با کشیشها، ژاندارمها و پاسبانها بود و مردمان دیگر وقتی در مشکل بزرگی گیر می کردند به نزدش می رفتند و او هم هر چه دلش می خواست با آنها می کرد.

مرد پا چنبیری دوباره آهسته گفت: آره، این جور آدمها هم پیدا می شه. هر سه مرد همفکر نگاهش کردند. یکی از کارگرهای ریش تراشیده خاموش شیشه شراب را به او داد و او پیش از آنکه آنرا به لبانش گذارد جلو روشنائی گرفت و گفت:

- می خورم بسلامتی قلب پاک حضرت مریم. « او اغلب می گفت که همیشه فقیرها برای ثروتمندها و احمقها برای عاقلها کار کرده اند و باید هم این طور باشد.» قصه گو خندید و دستش را به طرف بطری دراز کرد. خالی بود. بی پروا به روی سنگها و کنار پتک ها و کلنگ ها و توپ فتیله که مانند مار سیاهی چنبره زده بود انداخت. «آن وقتها یک پسر بچه ای بودم و از ته دل از آن حرفها بدم می آمد. همکارهای من هم: آن حرفها امیدها و آرزوهای ما را که داشتن یک زندگی بهتر بود می کشت. مدتها بعد یک شب من و رفیقم لوکینو او را، که سوار اسب از توی صحرا می گذشت، دیدیم. نگهداشتمش و با ادب اما محکم گفتیم: - از شما خواهش می کنیم که قدری با مردم مهربانتر باشی.» مردهای ریش تراشیده به قاه قاه افتادند مرد یک چشمی هم خندید. قصه گو آه عمیقی کشد و گفت: آره البته که حماقت بود. جوان به کلام ایمان دارد. جوانی وجدان زندگی است... پیرمرد پرسید: خوب چی گفت؟

«فریاد کشید: پستها، بگذارید اسبم برود! تپانچه ای کشید و به ما نشانه رفت. گفتم گراسو، لازم نیست از ما بترسی، عصبانی هم نشو. فقط یک نصیحتی بهت دادیم!» یکی از مردهای ریش تراشیده گفت: «خوب کاری کردید!» و دیگرش سرش را به موافقت تکان داد. مرد پا چنبیری لبه‌هایش را غنچه کرده بود و با انگشتان چروکیده اش به روی سنگی دست می کشید و وارسیش می کرد. ناهار تمام شده بود. یکی از مردها با چوب نازکی قطرات بلورین باران را از روی برگهای علف می تکانید. دیگری به او نگاه می کرد و با ساقه خشک علفی دندانهایش را خلال می کرد. هوا گرمتر و خشکتر می شد، سایه های باریک ظهر به تندی ذوب می شد. به همراه داستان باشکوه دریا آهسته زمزمه می کرد:

«آن ملاقات خیلی به ضرر لوکینو تمام شد. پدر و عمویش به گراسو مقروض بودند. بیچاره لاغر و فرسوده شد. دندانهایش را به هم می سائید. چشمانش دیگر آن درخشندگی را، که یک وقتی دخترها

را مجنوب مي كرد، از دست داده بود. يك روز به من گفتم: آن روز ما كار احمقانه اي كرديم، با حرف نمي شود گرگي را آدم كرد، توبه گرگ مرگ است! پيش خودم فكر كردم كه: لوكينو خودش را براي آدم كشي آماده مي كند. به حال پسرک و خانواده اش دلم سوخت. اما خودم هم فقير بودم و در دنيا كسي را نداشتم چون مادرم تازگي ها مرده بود.»

سنگتراش بيني عقابي با انگشتان پينه بسته، ريش و سبيلش را پاك كرد. در اين موقع يك انگشتر درشت نقره اي در انگشت سبابه دست چپش درخشيد. «اگر قضيه را تا آخر دنبال مي كردم به هم ولايتي هايم خدمتي كرده بودم اما من آدم دل نازكي هستم. يك روز گراسو را ديدم كه از كوچه مي گذشت؛ كنارش راه افتادم. تا آنجا كه ممكن بود نرم و ملايم گفتم: تو يك آدم پست و طماعي هستي، براي مردم سخت است كه با تو زندگي كنند. احتمال دارد تو يك روز دستي را عقب بزني و آن دست به طرف كاردي دراز شود. نصيحت من به تو اينست كه از اينجا بروي. جواب داد: جوان، خيلي ابلهي! اما من باز اصرار كردم. خنده اي كرد و گفتم: چند مي گيري دست از سرم برداري؟ يك لير بس است؟ اين حرف توهين آميز بود اما باز عصبانيم را فرو خوردم و با اصرار گفتم: مي گم از اينجا برو بيرون! شانه به شانه هم راه مي رفتيم، من در طرف راستش بودم. يه هو چاقويش را كشيد و مرا زد. اما با دست چپ كه كاري نمي شود كرد؛ چاقو فقط دو سانت به شانه ام فرو رفت. طبعاً به زمين انداختمش و همانطور كه آدم خوكي را مي زند، چند لگه به شكمش زدم. وقتي روي زمين به خود مي پيچيد گفتم: شايد حالا نصيحتم را قبول مي كني!»

دو مرد ريش تراشیده نگاه دير باورانه اي به گوينده كردند و چشمها را پائين انداختند. مرد پا چنبري خم شد تا تسمه كفشهايش را ببندد. «صبح روز بعد كه هنوز بلند نشده بودم، ژاندارمها آمدند و مرا پيش كلانتر كه همدست گراسو بود، بردند. به من گفتم: سيرو، تو مرد شرافتمندي هستي. بنا بر اين انكار نخواهي كرد كه ديشب مي خواستي گراسو را بكشي. گفتم اين حرف درست نيست. اما آنها قضيه را، آن طور كه دلشان مي خواهد، مي فهمند. تا شروع محاكمه مرا دو ماه در زندان نگهداشتند و پس از آن هم يك سال و هشت ماه برايم برديدند. به قاضي ها گفتم: خيلي خوب، اما قضيه به نظر من تمام نشده است.» يك بطري تازه از ميان سنگها بيرون كشيده و گلوي آن را زير سبيلهايش فرو كرد و مقدار زيادي از شراب نوشيد، سيب آدم مو گرفته اش بالا و پائين مي جنبيد و موهاي ريشش سيخ شده بود، در سكوت سنگيني، سه جفت چشم او را مي پائيد. بطري را به همكارانش داد و ريش مرطوبش را تميز كرد: «وقتي آدم از آن روزها حرف مي زند، دلش به هم مي خورد.»

«وقتي به دهكده برگشتم معلوم بود كه جائي براي من وجود ندارد؛ همه از من مي ترسيدند. لوکينو مي گفت كه آن سال وضع بدتر هم شده. پسرک بيچاره داشت از پا درمي آمد، به خودم گفتم: پس كه اين طور، و رفتم مرد كه گراسورا ببينم. وقتي مرا ديد خيلي وحشت كرد.

گفتم: آره، برگشتم. حالا نوبت تست كه گورت را گم كني! تفنگش را قايد و آتش كرد اما فشنگش خفيف بود و پاهايم را نشانه كرده بود. حتي به زمين هم نيفتادم. گفتم: اگر هم مرا مي كشتي باز از توي قبر به سراغت مي آمدم. به حضرت مريم قسم خورده ام كه از اينجا بيرون ت كنم. تو خيلي كله شقي، بدان كه من هم مثل تو هستم. با هم گلاويز شديم. ندانسته تصادفاً دستش را شكستم. قصد نداشتم خشونت به خرج بدهم، او اول حمله كرد.

مردم جمع شدند و مرا گرفتند اين دفعه سه سال و نه ماه توي زندان بودم. وقتي مدت تمام شد، زندانيانم، كه از تمام قضيه با خبر بود و مرا دوست داشت، سعي مي كرد مرا قانع كند كه به وطنم برگردم. شغلي پيش دامادش كه يك قطعه بزرگ زمين و يك تاكستاني در آپوليا داشت، به من پيشنهاد كرد اما من طبعاً نمي توانستم تعهدي را كه كرده بودم ول كنم.

به ولايت رفتم و اين بار تصميم قطعي گرفتم كه بيخود و راجي نكنم، آن زمان ياد گرفته بودم كه از ده كلمه نه كلمه اش زائد است. يك حرف مي خواستم برايش بگويم: گم شو! روز يكشنبه به دهكده رسيدم و راست رفتم به مراسم عشاء رباني. گراسو آنجا بود. تا مرا ديد بلند شد و به تمام حاضران كليسا فرياد كرد كه: اي مردم آن مرد آمده مرا بكنشد، شيطان او را سر وقت من فرستاده! پيش از آن كه دستي به او بزنم يا بگويم چه مي خواهيم، مردم دور و برم را گرفتند، اما زياد فرق نكرد چون گراسو يك دفعه روي كف سنگي افتاد و سكته كرد طرف راست و زبانش فلج شد. يك ماه و نيم بعدي مرد... همين.

و آدمها افسانه اي برايم درست كردند... خيلي وحشتناك است اما مزخرف.» بلند بلند خنديد، به خورشيد نگاه كرد و گفت: - وقت كار... سه مرد ديگر در ميان سكوت بلند شدند. كارگر بيني عقابي به شكافهاي زنگ زده و روغن آلوده صخره خيره نگريست و گفت: - برويم سركار... خورشيد در سمت الرأس بود و همه سايه ها مچاله و ناپديد شده بود. ابرهاي افق به دريا فرو مي رفتند كه اينك آبهايش آرامتر و آبي تر از پيش گشته بود.